

گنبد و مناره‌های مسجد جمکران در انتهای مسیری که پیش رویم است؛ در دل تاریکی می‌درخشد. چند دقیقه دیگر مراسم با شکوه شب نیمه شعبان آغاز می‌شود و برای اولین بار تصویر و صدای من می‌رود روی آنتن. از یک هفته پیش، همه برنامه‌ها ریخته شده بود و الان توی مسجد... حتماً جمعیت موج می‌زند. گفته‌اند برای بهتر شدن تصویرم، تیره ببوشم ولی لباس روشن بیشتر به من می‌آید... مشغول مقایسه خودم در حال مداحی با لباس‌ها و وضعیت‌های مختلف هستم که می‌بینمش. سفید پوشیده است، یکدست سفید و توی آن تاریکی راحت به چشم می‌آید. دست تکان می‌دهد و داد می‌زند: بنزین! و چقدر زود می‌شناسمش. آخرین بار هفده سال پیش دیده بودمش، قبل از عملیات، توی ماشین که داشت اعزامان می‌کرد به منطقه. نشسته بود درست جلوی من، با موهای بلندی که عادت داشت با دست از روی پیشانی‌اش کنارشان بزند. سرش را انداخته بود پایین و داشت برای خودش نوحه پرسوزی را زمزمه می‌کرد. کم‌کم نوای بی‌صدایش همه را هوایی کرد و صدای زنده‌ای از گریه‌های عاشقانه، فضا را پر کرد. تصویر آن عزاداری برای همیشه در خاطرم ثبت شده بود. دست می‌اندازم توی فرمان ماشین و می‌کشم کنار. موقع پیاده شدن نگاهم از روی ساعت ماشین می‌گذرد که فرصتم را گوشزد می‌کند؛ فقط چند دقیقه... جمعیت زیادی منتظرم بودند. برای یک لحظه از خودم تعجب می‌کنم که چرا برای ایستادن، این قدر مطمئن بودم. به طرفم می‌آید، سلام می‌کند و با اشاره‌ای به مسجد می‌گوید: «همیشه خدا همین طوری‌ام، چند قدم مانده به هدف کم می‌آورم». از موهای پر پشتش چیزی باقی نمانده و شاید من بیش از او تغییر کرده‌ام که مرا نمی‌شناسد. فرصتی نیست برای آشنایی. شاید بعدها دوباره... نمی‌گویم که می‌شناسمش. در باک را که باز می‌کنم با رگه‌ای از خنده می‌گویم: «حدوداً چه قدری می‌خواهی اخوی؟» ایستاده است رو به جمکران و مثل دریا زده‌ای که شنا نداند به کشتی نجاتش نگاه می‌کند. جواب می‌دهد: «زیاد نمی‌خواهم، همین دو سه قدم.» و شلنگ و چهار لیتری را دراز می‌کند طرفم. منظورش را می‌فهمم، می‌خواهد برایش بنزین

بکشم ولی چرا من؟ چرا خودش نباید این کار را بکند؟ شاید قصد شوخی دارد، شاید مرا به یاد آورده. به جرایش فکر نمی‌کنم. چند قدم عقب می‌روم و با دست تعارف و روی خنده می‌گویم: بفرمایید. به جمعیت زیادی که منتظرم هستند فکر می‌کنم. آرام و بی‌توقع پا جلو می‌گذارم و مشغول می‌شود. به شلنگ مک می‌زند، یکی دوبار، و بنزین که شره می‌کند بیرون، سر شلنگ را می‌گذارد توی چهار لیتری. بنزین با فشار بالا می‌آید و حجم نارنجی ظرف بیشتر و بیشتر می‌شود. ماشااا... به نفست. قاشق را کمی راست می‌کند و نیم‌نگاهی گریزان به من می‌اندازد و باز به مسجد و همه حواسش لابد همان جاست که بنزین سر ریز می‌کند. دست پاچه سرشلنگ را بالا می‌گیرد و جریان بنزین که قطع می‌شود حلقه‌اش می‌کند و بی‌آنکه حرفی بزند و شاید خجل از بی‌حواسی‌اش می‌رود طرف ماشینش. موبایلم زنگ می‌زند، کمی دیر شده است: «کجایی، مشکلی پیش آمده؟» با عجله در باک را می‌بندم، جواب می‌دهم: «سه تا یا مهدی که بگویند من انجام» و می‌روم که خداحافظی کنم. نمی‌دانم چرا دستم را دراز می‌کنم طرفش و دست که می‌دهد، تازه متوجه غیر عادی بودن دستش می‌شوم. دستش پلاستیکی است یا شاید از نوعی لاستیک است. هر چه هست سفت و لیز است، همان دستی که موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زد. مین و مینی می‌کنم تا بلکه سؤالی که می‌خواهم بپرسم بیاید به زبانم، ولی نمی‌آید. آرزو می‌کنم هنوز نشناخته باشد مرا و نفهمیده باشد که من دستش توی دست من است و در نگاه من خیره مانده. انگار در آینه چشم‌هایم به نظاره‌خاطر خاکی جنگ نشسته است. می‌گوید: «سخت نگیر...» و بین خنده و بی‌تابی دستش را می‌کشد و همان‌طور که می‌رود سر بر می‌گرداند و عذرخواهی می‌کند، از این که باعث تأخیرم شده است! چه جوابی دارم؟ «خواهش می‌کنم وظیفه بود.» دست می‌برم طرف دستگیره در، اما با صدای سرفه‌ای خشک و کش‌دار می‌خکوب می‌شوم. بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم. باز سرفه می‌کند و باز هم سعی می‌کند بنشیند پشت فرمان، در همان حال با کلمات

مقاطع داد می‌زند: چیزی نیست، از بوی بنزین است. استارت می‌زند، روشن نمی‌شود. اشاره می‌کند با دست که بروم و معطل او نشوم و استارت می‌زند دوباره. در ماشین را باز می‌کنم ولی احساس پر رنگی از اطمینان، نگهم می‌دارد؛ عجله نکن. صدای استارت ماشین برای لحظه‌ای سفیر سرفه‌هایش را دور می‌کند. ماشین روشن نمی‌شود، در عوض پرده بی‌نظیری از یک نمایش حیرت‌آور جلوی چشمم اجرا می‌شود، جلوه‌های تابی از یک بازی عاشقانه. عاشقانه‌ای با طعم خون و بنزین. از خانه تا اینجا همه حواسم را برای اجرای یکی از بزرگ‌ترین برنامه‌هایم متمرکز کرده بودم، به سرودهایم فکر کرده بودم و تمام این مدت زمزمه‌ام، مرور جدیدترین آهنگ‌ها و سبک‌هایم، وای خدا چه جمعیتی منتظر شنیدن آنها هستند. نه! به جمعیت فکر نمی‌کردم و باید نگاه هول‌آور دوربین‌ها را هم از یاد می‌بردم، اما عجب دلهره‌ای ریخته بود به دلم، رؤیای دیشب همسرم: «خواب دیدم در مجلسی که مولودی می‌خواندی، یک عالمه چراغان کرده بودند اما هیچ کس آنجا نبود، هیچ کس جز آقای بلند بالایی که درست دیدمش اما نورش چراغ‌ها را کور می‌کرد. کاش می‌گفتی بیایند دنبالت، می‌ترسم از امشب...» دلدری‌اش داده بودم: «به فال نیک بگیر، خواب به این قشنگی!» و تلویزیون را نشان داده بودم و گفته بودم: «تیم ساعت دیگر شبکه یک. بشمار چند نقرند.» و هر دویمان خندیده بودیم. حالا من اینجا بین خودم و خدا و او و چیزهای دیگر، اسیر تردیدی فارغ از فرصت حسابگری‌ام. موبایلم زنگ می‌زند، ونگ می‌زند انگار، آژیر می‌کشد، آن قدر بلند که قدرت فکر کردن را از من می‌گیرد... می‌دوم به طرفش. در را که باز می‌کنم بوی خون است و خس‌خس خفه نفسی و زنگ ساعت مچی‌اش که برای همان لحظه کوک شده بود. بغلش می‌گیرم و می‌آورمش، می‌خواهانش روی صندلی عقب ماشینم و... در دو راهی جمکران و بیمارستان، آخرین پاره‌های تردید را زیر می‌گیرم و راه می‌افتم. توی آینه می‌بینمش که میان سرفه و خس‌خس و خون لبخندی هم دارد و درست یکی دو وجب بالاتر، چراغ‌های رنگی روی گنبد جمکران برایش چشمک شادباش می‌زنند.

نیم ساعت دیگر شبکه یک

محمدحسین شیخ شعاعی